

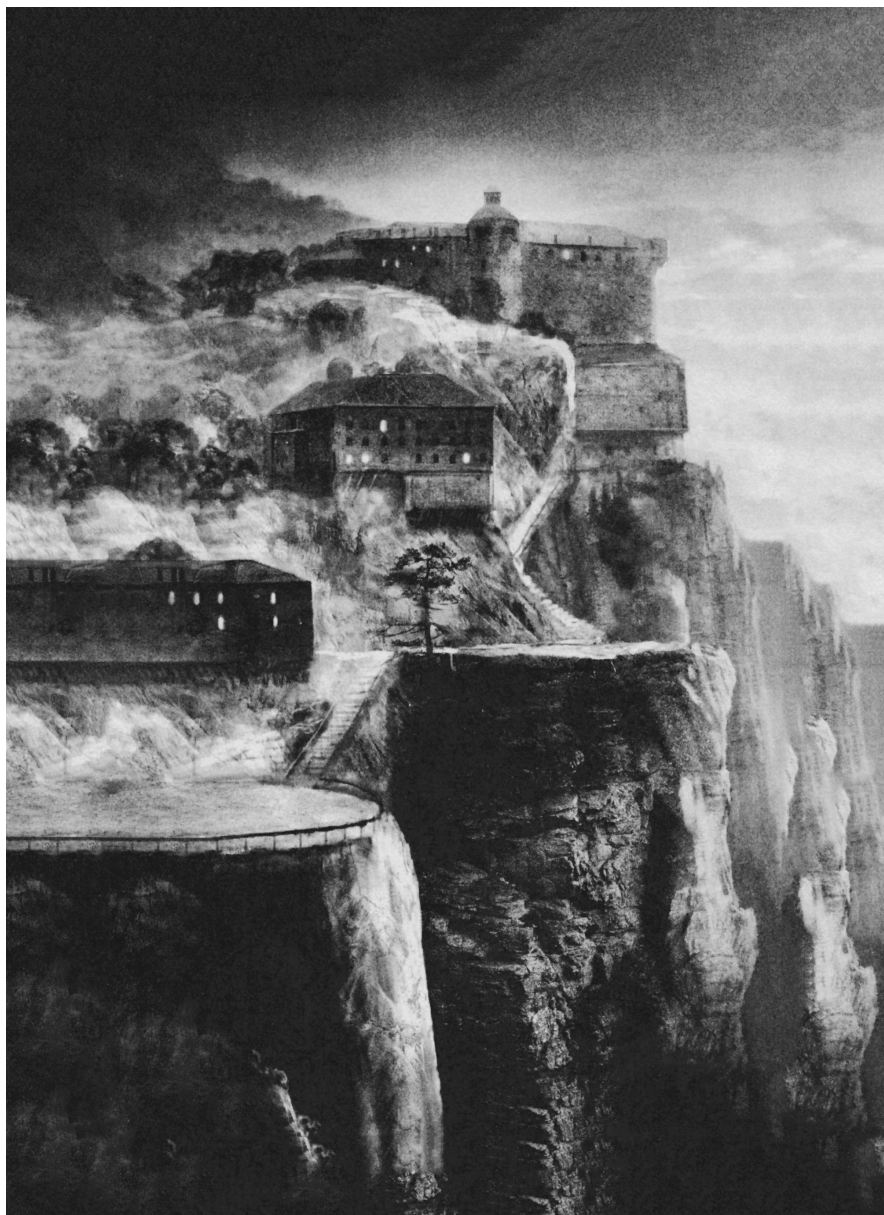
خدا جون سلام به روی ماهت...

رستاخیز آتلانتیس ۱:

بازگشت کلوسوس



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!



desagio



پیتر لرنگیس

زهرا توفیقی

سرشناسه: لرنگیس، پیتز، ۱۹۵۵ - م.
 Lerangis, Peter
 عنوان و نام پدیدآور: رستاخیز آتلانتیس: بازگشت کلوسوس / نویسنده پیتز لرنگیس؛ مترجم زهرا توفیقی.
 مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۸.
 مشخصات ظاهری: ۳۲۰ ص.: مصور؛ ۲۱/۵×۱۴/۵ س.م.
 فروست: رستاخیز آتلانتیس: ۱.
 شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۷۳۶-۸
 وضعیت فهرست‌نویسی: فیا
 یادداشت: عنوان اصلی: Seven Wonders: The Colossus Rises
 موضوع: داستان‌های نوجوانان انگلیسی-- قرن ۲۰ م.
 موضوع: Young adult fiction, English-- 20th century
 شناسه‌ی افزوده: توفیقی، زهرا، ۱۳۷۳ -، مترجم
 رده‌بندی کنگره: PZ۷
 رده‌بندی دیوئی: ۸۲۳/۹۱۲
 شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۹۰۶۱۰۶
 ۷۱۳۲۲۰۱



انتشارات پرتقال
رستاخیز آتلانتیس ۱: بازگشت کلوسوس
 نویسنده: پیتز لرنگیس
 مترجم: زهرا توفیقی
 ناظر محتوایی: زهرا نی‌چین
 ویراستار ادبی: ندا خوش‌نویس
 ویراستار فنی: پری‌سا توکلی - مریم فرزانه
 طراح جلد نسخه‌ی فارسی: نیلوفر مرادی
 آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / سجاد قربانی - زهرا گنجی
 مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی
 شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۷۳۶-۸
 نوبت چاپ: اول - ۹۹
 تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه
 لیتوگرافی و چاپ: پرسیکا
 صحافی: مهرگان
 قیمت: ۵۳۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porthaal.com



kids@porthaal.com

تقدیم به همه‌ی رفیق‌های همسفرم.

همه‌ی شما.

پ.ل

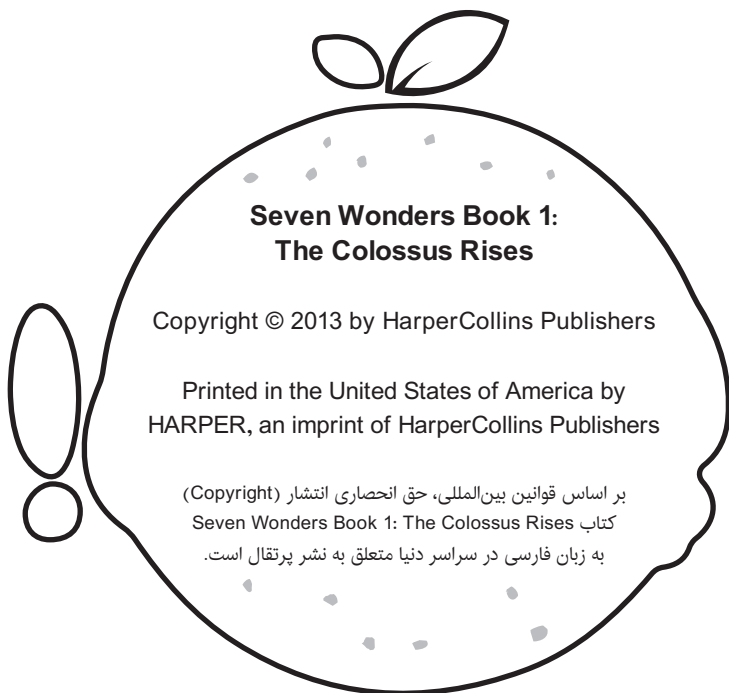
تقدیم به

اهلار و کلانی قلبم:

پدر عزیزم و مادر مهربانم

ز.ت





**Seven Wonders Book 1:
The Colossus Rises**

Copyright © 2013 by HarperCollins Publishers

Printed in the United States of America by
HARPER, an imprint of HarperCollins Publishers

بر اساس قوانین بین‌المللی، حق انحصاری انتشار (Copyright)
کتاب Seven Wonders Book 1: The Colossus Rises
به زبان فارسی در سراسر دنیا متعلق به نشر پرتقال است.



باغ‌های معلق
بابل

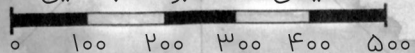
خلیج فارس

اورشلیم

دریای سرخ



مقیاس فاصله برحسب مایل



عجایب هفتگانه‌ی باستان



دریای سیاه

مجسمه‌ی زئوس
در المپیا

آتن

معبد آرتمیس
در افه‌سوس
آرامگاه
هالیکارناسوس

کلوسوس رودس

دریای مدیترانه

فانوس اسکندریه

هرم بزرگ جیزه

رود نیل



فصل اول

ریش قرمز

صبح روزی که قرار بود بمیرم، مرد گنده و پابرنه‌ای که ریش قرمز و پُریشتی داشت، سلانه‌سلانه از کنار خانه‌ام گذشت. انگار دمای منفی یک درجه‌ی بیرون را احساس نمی‌کرد. مشخص بود صبحانه‌ی مفصلی خورده، چون صدای آروغش مثل صدای شیپور بود.

دیدن قُلُتَشَن‌های آروغ‌زن و پابرنه‌ای که شبیه وایکینگ‌ها هستند، توی بلویل ایندیانا عادی نیست، فرصت نشد دقیق‌تر نگاهش کنم. در آن لحظه، من، یعنی جَک مک‌کِنلی^۱، توی اتاق خواب خودم با یک خزنده‌ی پرنده درگیر بودم.

به‌جای آن، می‌توانستم از یک ساعت زنگ‌دار استفاده کنم، اما خوابم سنگین است و شب پیش از آن هم تا دیروقت بیدار بودم و برای امتحان میان‌ترم ریاضی درس می‌خواندم. بابا هم نمی‌توانست بیدارم کند، چون سر

1. Jack McKinley

کارش، توی سنگاپور بود. پرستارم وِنِسا هم - که من بهش می‌گویم نپرستار - همیشه تا لنگ ظهر خواب است.

برای بیدار شدن، یک صدای خیلی بلند لازم داشتم؛ صدایی که خواب را کلاً از سرم بپرانند. اینجا بود که آتش‌فشانی را دیدم که برای نمایشگاه علوم ماه پیش، از خمیر کاغذ درست کرده بودم و هنوز روی میز تحریرم بود. آتش‌فشان پُر از جوش شیرین بود. برای همین قهوه‌ساز بابا را برداشتم، تویش سرکه ریختم و با لوله‌ای پلاستیکی به آتش‌فشان وصلش کردم. تایمر قهوه‌ساز را هم روی ۶:۳۰ صبح تنظیم کردم تا وقتی قهوه‌ساز سرکه را توی آتش‌فشان ریخت، یک انفجار درست و حسابی اتفاق بیفتد. زیر آتش‌فشان سطحی شیب‌دار درست کردم که بقایای انفجار آنجا بریزد. یک توپ بیلارد هم گذاشتم روی شیب که با انرژی انفجار به‌طرف منجنیقی فنری که روی صندلی‌ام بود، حرکت کند. توی منجنیق هم یک آگلیوساروس گنده و کهنه‌ی پلاستیکی چپاندم؛ موجود افسانه‌ای قرمز روشنی که ترکیبی از عقاب نیش‌دار و شیر بود.

وقتی این کوچولو بخورد به دیوار... بنگ! باید مُرده باشم که بیدار نشوم! نقشه‌ام بی‌نقص بود، نه؟

نه. حول و حوش ساعت ۶:۲۸ وسط کابوسی بودم که پیش از آن هم بارها دیده بودم: لباس رومی بلندی پوشیده بودم و توی جنگل، زیر آسمانی خاکستری، از دست هیولاهای پرسروصدایی که آب دهانشان آویزان بود فرار می‌کردم؛ هیولاهایی شبیه گراز که صدای غرششان از همه‌جا شنیده می‌شد. باحال بود، نه؟ معمولاً وقتی بیدار می‌شوم که زمین درست زیر پایم، دهن باز کرده است.

اما این‌بار افتادم. این‌بار وقتی زمین باز شد، بیدار نشدم و توی تاریکی به‌سمت مرگ سقوط کردم، ولی درست یک لحظه قبل از برخورد، قلشن آروغ‌زن توی دنیای واقعی آروغ زد و من از خواب پریدم. قهوه‌فشانم کار کرد و آگلیوساروس محکم خورد وسط پیشانی‌ام.

خلاصه، این شروع بدترین روز زندگی من و آخرین روزی بود که توی تخت خودم از خواب بیدار می‌شدم.

داد زدم: «@%&!» که یعنی نمی‌خواهم بگویم دقیقاً چه گفتم.

با درد از جا پریدم و همان موقع چشمم به ریش قرمز افتاد که توی پیاده‌رو بود و داشت نگاهم می‌کرد. همین باعث شد از خجالت اینکه یکی دارد نگاهم می‌کند بیفتم زمین؛ حتی اگر طرف، غریبه‌ی پابره‌نه و عجیب‌وغریبی باشد. از شانس بدم، صاف افتادم روی بال تیز آگلیوساروس و باز از درد داد زدم. تازه وارد سیزده‌سالگی شده بودم و این‌همه جیغ‌وداد از کسی به سن‌وسال من بعید بود.

با دندان‌های به هم‌فشرده روی زمین دراز کشیده بودم و فکر می‌کردم کاش از یک ساعت زنگ‌دار استفاده کرده بودم. توی سرم، صدای وَنسا را شنیدم که غر می‌زد: تو زیادی فکر می‌کنی، جک! روزی صدبار این را بهم می‌گفت. شاید برای این بود که واقعاً هم زیادی فکر می‌کردم، همیشه همین‌جوری بودم. سرم را گرفتم و از روی زمین بلند شدم. ریش قرمز داشت پاهایش را روی پیاده‌رو می‌کوبید و دور می‌شد. زیر لب به خودم گفتم: «دفعه‌ی بعد، دهن‌ت رو ببند!» و لنگ‌لنگان به‌طرف دست‌شویی رفتم.

احتمالاً باید به این فکر می‌کردم که ریش قرمز کی بود و آنجا چه‌کار داشت، اما نمی‌توانستم به کابوسم فکر نکنم، تصویرهایش مثل طعم پنیری که کپک‌زده باشد، توی ذهنم مانده بود. سعی کردم به‌جای کابوس به ریاضی فکر کنم، ولی آن هم دست‌کمی از کابوس نداشت.

توی آینه نگاه کردم و دیدم آگلیوساروس وسط پیشانی‌ام را زخمی کرده. خیلی عمیق نبود، اما بدجور به چشم می‌آمد و می‌سوخت.

شیر آب را باز کردم، لیف را خیس کردم و یک دسته از موهای خرمایی‌ام را طوری به هم ریختم که زخمم را بیوشاند. وقتی داشتم این کار را می‌کردم، چند تار موی بور دیدم که از پشت سرم بیرون زده بودند.

چه عجیب. تا حالا ندیده بودمشان، چون بابا دوروبرم نبود که مدام از ظاهرم ایراد بگیرد، خیلی وقت بود که موهایم را کوتاه نکرده بودم و برای همین هم، آن موهای بور شبیه سیم‌هایی بودند که به هیچ‌جا وصل نبودند. وقتی به‌طرف آینه خم شدم تا نگاه دقیق‌تری بیندازم، با صدای لولای در از جا پریدم.

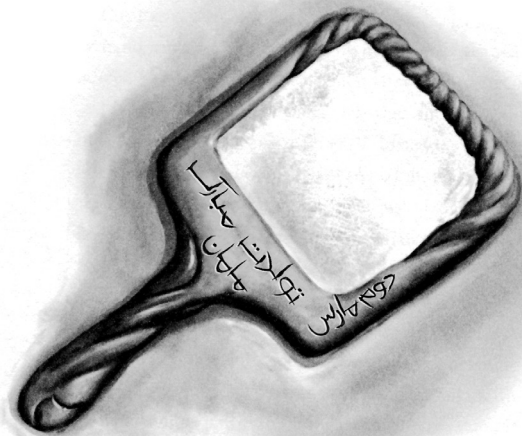
بلند گفتم: «وَنِسا؟»

آهان. صدای جیغ‌ودادم را شنیده بود. تصورم کردم که پشت در اتاق از ترس دولا شده و به این فکر می‌کند که با چه بهانه‌ای از زیر بار مسئولیت هر اتفاقی که برایم افتاده بود، در برود، اما خبری ازش نشد.

به ساعت دست‌شویی نگاه کردم: ۶:۳۹. من باید تا ۶:۴۵ از خانه بیرون می‌رفتم، ولی می‌خواستم آن دسته موهای بور را ببینم. وقت کافی داشتم. کابینت دست‌شویی را باز کردم و آینه‌ی دستی‌ای را که سال‌ها بود بهش دست نزنده بودم برداشتم؛ وقتی کلاس دوم بودم، با بابا آن را برای یک پروژه‌ی هنری از یک داروخانه خریده بودیم. آوردمش بالا و به جمله‌ای نگاه کردم که روی قاب پلاستیکی‌اش حک کرده بودم.

آینه را برگرداندم. پشتش یک عکس چسبانده بودم. توی عکس، چهارساله بودم و کتی زمستانی و گنده به تن داشتم. نشسته بودم روی یک سورتمه و داشتم از بالای تپه‌ی کوچکی سُر می‌خوردم. سفیدی برف توی عکس، به‌خاطر گذر زمان، خردلی شده بود. مامان هم بالای تپه ایستاده بود، ژاکت پشمی محبوبش را که نماد دانشگاه اسمیت^۱ روی آن بود، به تن داشت و می‌خندید. بابا پایین عکس، پشتش به من بود. این بازی همیشگی ما بود: بخور به بابایی! سُر می‌خوردم طرف پاهایش و او خم می‌شد و تظاهر می‌کرد که دارد از درد می‌نالَد. بعد دوباره بغلم می‌کرد و من را می‌گذاشت بالای تپه و بازی از نو شروع می‌شد.

1. Smith College



لبخند زدم. آن موقع‌ها، فکر می‌کردم این بازی خیلی بامزه است. هر کار کوچکی که می‌کردیم بامزه بود. قبل از مرگ مامان، زندگی ما چیزی کم نداشت؛ قبل از اینکه کابوس‌هایم شروع شوند، قبل از اینکه بابا به هر بهانه‌ای از خانه فراری شود.

پشت به آینه‌ی بزرگ دست‌شویی ایستادم و از آینه‌ی دستی استفاده کردم تا پشت سرم را ببینم. آنجا بود که فهمیدم موها بور نیستند... سفیدند و فقط چندتا نبودند. مرتبشان کردم و متوجه الگوی خاصی شدم؛ یک حرف ۷ برعکس. به امید اینکه یک‌جور لکه‌ی عجیب‌وغریب باشد، سعی کردم با ناخن‌هایم پاکش کنم، اما هیچ تغییری نکرد.

رنگ موهایم عوض شده بود؛ مثل توی کارتون‌ها که کسی از شدت ترس موهایش سفید می‌شد. یعنی آگلیوساروس این کار را باهام کرده بود؟ امکان نداشت بچه‌ها توی مدرسه بی‌خیالش شوند.

فکر کردم اگر مامان اینجا بود، چه می‌گفت: یه کلاه سرت کن!